

شعر عقاب

چو ازو دور شد ایام شباب
آفتابش به لب بام رسید
ره سوی کشور دیگر گیرد
دارویی جوید و در کار کند
گشت بر باد سبک سیر سوار
ناگه از وحشت پر ولوله گشت
شد پی بره‌ی نوزاده دوان
مار پیچید و به سوراخ گریخت
دشت را خط غباری بکشید
صید را فارغ و آسوده گذاشت
زنده را دل نشود از جان سیر
مگر آن روز که صیاد نبود
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت
جان ز صد گونه بلا در برده
شکم آگنده ز گند و مردار
ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
با تو امروز مرا کار افتاد
بکنم آنچه تو می‌فرمایی
تا که هستیم هوا خواه توایم
جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
ننگم آید که ز جان یاد کنم
گفتگویی دگر آورد به پیش
از نیازست چنین زار و زبون
زو حساب من و جان پاک شود
حزم را باید از دست نداد
پر زد و دور ترک جای گزید
که مرا عمر، حبابی است بر آب

گشت غمناک دل و جان عقاب
دید کش دور به انجام رسید
باید از هستی دل برگیرد
خواست تا چاره‌ی ناچار کند
صبحگاهی ز پی چاره‌ی کار
گله کاهنگ چرا داشت به دشت
وان شبان بیم زده، دل نگران
کبک در دامن خاری آویخت
آهو استاد و نگه کرد و رمید
لیک صیاد سر دیگر داشت
چاره‌ی مرگ نه کاریست حقیر
صید هر روزه به چنگ آمد زود
آشیان داشت بر آن دامن دشت
سنگ‌ها از کف طفلان خورده
سالها زیسته افزون ز شمار
بر سر شاخ ورا دید عقاب
گفت که ای دیده ز ما بس بیداد
مشکلی دارم اگر بگشایی
گفت: ما بنده‌ی درگاه توایم
بنده آماده بود، فرمان چیست؟
دل چو در خدمت تو شاد کنم
این همه گفت ولی با دل خویش
کاین ستمکار قوی پنجه کنون
لیک ناگه چو غضبناک شود
دوستی را چو نباشد بنیاد
در دل خویش چو این رای گزید
زار و افسرده چنین گفت عقاب

لیک پرواز زمان تیزتر است
به شتاب ایّام از من بگذشت
مرگ می‌آید و تدبیری نیست
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟
به چه فن یافته‌ایم دراز؟
که یکی زاغ سیه روی پلید
صد ره از چنگش کرده‌ست فرار
تا به منزلگه جاوید شتافت
چو تو بر شاخ شدی جایگزین
کاین همان زاغ پلیدست که بود
یک گل از صد گل تو نشکفته است
رازی این جاست تو بگشای این راز
عهد کن تا سخنم بپذیری
دگری را چه گنه کاین ز شماست؟
آخر از این همه پرواز چه سود
کان اندرز بُد و دانش و پند
بادها راست فراوان تأثیر
تن و جان را نرسانند گزند
باد را بیش گزند است و خطر
آیت مرگ بود پیک هلاک
کز بلندی رخ برتافته‌ایم
عمر بسیارش از آن گشته نصیب
عمر مردار خوران بسیار است
چاره‌ی درد تو زان آسان است
طعمه‌ی خویش بر افلاک مجوی
به از آن کنج حیاط و لب جوست
ره هر برزن و هر کو دانم
وندر آن باغ سراغی دارم
خوردنی‌های فراوانی هست

راست است این که مرا تیز پرست
من گذشتم به شتاب از در و دشت
گرچه از عمر دل سیری نیست
من در این شوکت و این شهپر و جاه
تو بدین قامت و بال ناساز
پدرم از پدر خویش شنید
با دو صد حيله به هنگام شکار
پدرم نیز به تو دست نیافت
لیک هنگام دم باز پسین
از سر حسرت با من فرمود
عمر من نیز به یغما رفته است
چیست سرمایه این عمر دراز؟
زاغ گفت: آر تو درین تدبیری
عمرتان گرنه پذیرد کم و کاست
ز آسمان هیچ نیاید فرود
پدر من که پس از سیصد و اند
بارها گفت که بر چرخ اثیر
بادها کز زیر خاک وزند
هر چه از خاک شوی بالاتر
تا بدان جا که بر اوج افلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب
دیگر این خاصیت مردار است
گند و مردار بهین درمان است
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی
ناودان جایگهی سخت نکوست
من که صد نکته‌ی نیکو دانم
خانه اندر پس باغی دارم
خوان گسترده الوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ
بوی بد رفته از آن تاره دور
نفرتش گشته بلای دل و جان
آن دو همراه رسیدند از راه
گفت: خوانی که چنین الوان است
می‌کنم شکر که درویش نیم
گفت و بنشست و بخورد از آن گند
عمر در اوج فلک برده به سر
ابر را دیده به زیر پر خویش
بارها آمده شادان ز سفر
سینه‌ی کبک و تذرو و تیهو
اینک افتاده بر این لاشه و گند
بوی گندش دل و جان تافته بود
دلش از نفرت و بی‌زاری ریش
یادش آمد که بر آن اوج سپهر
فرّ و آزادی و فتح و ظفرست
دیده بگشود و به هر سو نگرست
آنچه بود از همه سو خواری بود
بال بر هم زد و برجست زجا
سالها باش و بدین عیش بساز
من نیم در خور این مهمانی
گر در اوج فلکم باید مرد
شهر شاه هوا اوج گرفت
سوی بالا شد و بالاتر شد
لحظه‌ای چند بر این لوح کبود

گند زاری بود اندر پس باغ
معدن پشه، مقام زنبور
سوزش و کوری دو دیده از آن
زاغ بر سفره خود کرد نگاه
لایق محضر این مهمانست
خجل از ما حضر خویش نیم
تا بیاموزد ازو مهمان پند
دم زده در نفس باد سحر
حیوان را همه فرمانبر خویش
به رهش بسته فلک طاق ظفر
تازه و گرم شده طعمه‌ی او
باید از زاغ بیاموزد پند؟
حال بیماری دق یافته بود
گیج شد، بست دمی دیده‌ی خویش
هست پیروزی و زیبایی و مهر
نفس خرم باد سحرست
دید گردش اثری زاین‌ها نیست
وحشت و نفرت و بی‌زاری بود
گفت: کای یار ببخشای مرا
تو و مردار، تو و عمر دراز
گند و مردار تو را ارزانی
عمر در گند به سر نتوان برد
زاغ را دیده بر او مانده شگفت
راست با مهر فلک همسر شد
نقطه‌ای بود و دگر هیچ نبود